بعون خالق کن فکان [illegible] زبان

مثنوی شیرین خسرو

۱۲۹۵

در مطبع بوستان العاشقین رونق طبع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا دلم بی نور تنگ است — دلم سنگست و کوه طور سنگ است

دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور — تجلی کن که موسی هست در طور

وگر زین ناسزا دل عار داری — کرم بسیار و دل بسیار داری

دلی ده چون محبت پاک دامان — دلی پاکیزه گوهر تیز ایمان

دلی مرهم گدا آرام نشناس — لبش مست کمینه‌های الماس

دلی ریشی که وقت کاوش نیش — نه او از نیش نیش از وی ستوه ریش

برافروز آتشی در سینهٔ من — که سوز د راحت دیرینهٔ من

دران آتش فکن جان مرا فرش — ولیکن شو بناه فرش تا عرش

بر دنم ز آتش دل وار در تب — درون مجمری کن از آتش لبالب

ضمیری ده که زو لی رنج کاوش
بود صد چشمه معنی در تراوش

زبانی ده بگفتن گرم و چالاک
کش از گرمی شود آتش غضبناک

دری کیدانه گر کمتر فشانم
بده گنجی کزان به بر فشانم

روانی ده متاع کاسدم را
به الطاف آشنا کن حاسدم را

کرامت کن بعرفی چند جامی
جی آرام سوز درد نامی

که چون لب جرعه سنج ساغر آید
فغان نوشش نوش از غم بر آید

بنام آن حکیم مصلحت کار
قدم لغزان عقل پیش بردار

که در مصباز ند مستان نهفتن
بجو اهر از فر دوستان نهفتن

دهد آبی بعقل حکمت آموز
که گردد تشنگی را گوهر افروز

گهش لب در تسلسل برگشاید
که چون دیوانگان زنجیر خاید

که از دوریش در اندازد بگرداب
که موج دوار افشاند اسباب

بهر سو لیش دواند مست لیلی
نه لیلی را بیابد نی تسلی

گهی تازد بهمه چشم و همه گوش
فزاید هر قدم در چشمه گوش

چنان از حیرتش آخر کند مست
که یا لیلیست گوی و ست به دست

بنام آن درون سوز برون سنج
گشاد آموز مفتاح در گنج

سرا او ز دیده هستی زدودن
بمژگان به تیغ صورت گشودن

تهی دل بودن از رنجی که دانی
طلب ناکردن از گنجی که دانی

شهان بی‌نقابی محرم کردن
سپهر بیگانه دل گرم کردن

بیاد کیمیا سازار استغنا
ازو حیثیت و بیزاری خواستن [illegible]

گسستن سبحه و زنار بستن
صنم گفتن و زدو ناموس شکستن

بنا شایستگی طی کردن ایام
بدیدن یار طی کردن دلکام

بدین اعمال [illegible] تازه ترهم
که در طبیعت [illegible]

عنایت را بشان ارزان نشاید
بدین [illegible] مراد ما نشاید

بعیدی کان ارزان ساز وطلبها
که گنج [illegible] بی ادب را

بنوعی تحفه امید گیرد
که زو نومیدی زغم تاراج میرد

چنان عیش طلب را در مزاد است
که گوئی با ما و را یک مزاد است

تعالی الله زهی گنج عنایت
زهی گنجینه گنج عنایت

شعار جود او کردن نشاید
نگه هم علم او با این چه باید

درین ره معرفت را تحفه مونس
نگه راهی علم و هم مهندس

زبان را مرغ دستان سنج دل کرد
تنش را بنام او بسمل کرد

خرد را کاوش اندیشه داد
زبان هر چند [illegible] داد

[illegible]

ور ز ره از شکر ناشناس حمدش — دل اندیشه در وسواس حمدش

ان مشتاق و دل گستاخ و من مست — بمدحش کرد آیم معذرت هست

ن حمدش بجه گفت و گو نیست — بگفتن هر چه گنجد حد او نیست

ان مقدر را نبود که نا لیش — شناسائی عجب انگشت تا لیش

دید کین بضاعت خود که داست — مگر اندیشه کین لافش حرامست

ندوا اندیشه لاف حق شناسی — عجب اندر پی دارد قیاسی

ف دندان شکستی بت شکستی — ملایم گر شدی زنار بستی

اکس نیکری در ره سر و دست — چنان کاندیشه را اندک توان شست

آذر عوام و دون فریبد — بیت اندیشه افلاطون فریبد

نفتنی دل ابلیس بیا ید — که از اندیشه ابلیسی نزاید

ین سر نیست چون حق ناشناسد — مقید زهد و کعبا ... شناسد

هر پیشه نقش خویشش با ود — سخن زانه از ره اوی تنها و د

ن معنی که در خود نقش آن دید — شکوه شعراو هر تر زان پسندید

ای که نقش هر زبان ها ست — گمان دارد که اینجا هم چنا ست

لیتی ... ایدگاه بکشت — گهی از خشم گو ید گاه ...

در کشد او بما خلق را — نپرس انکه نکنیسیح ای حق را

بگویم فاش و برقع برکشایم
منم کین نغمه بر خود می سرایم

نظامی با عروس نظم پیوست
دلی من دامنش مهری که او است

گذشت ایام حسنش در کنارم
طلاقش کرده هم داغش ندارم

دو منظورم بود در خوش کلامی
که حاجت داشت بر هر یک نظامی

یکی هم او که ماند این نسخه در پیش
که نوشش بر مسیحا میزند نیش

یکی این گوهر افروز گهر سنج
که یک شب چراغم جوید از گنج

اگر رش دریا هم لب تر نسازد
ز دریا غیره نگوهر در نسازد

سهیل از آسمان بیند نه اطلس
صفا از کعبه جوید نی مقدس

ابالی نیم پخت از کس نگیرد
ز طوبی میوهٔ نارسش نگیرد

گران لفظی که معنی کند زور
نسنجد گر سلیمان گفت دگر مو

بدان معنی که لفظ او سقیم است
نتجاید اگر در تیم است

گلی کز خار دامانش دریده است
صبا گر داده از دستش بپوشید

نزاکت تا بدین غایه ولی حلم
بدین حد نیز کز جاهل خزد علم

گهر جوید ولی از معدن خاص
خزف ریزد ولی از دست خواص

اگر سحبان جشنش آرد ببازار
بدیبا سنجد و گردد خریدار

وگر عرفی بمستی نغمه سنجد
ز خجلت دادن بلبل بمه بخندد

شتق می لیسیت ابر نوبهاران | چمن مشتاق شیرین بود باران
شکم پر سمه و سودی ابر سیراب | چراغ بهر کشتی شاخ عناب
زمین طناز و گرد و دل غمگین بود | که با این زهر باران یاسمین بود
عروسی در عروسی دشت در دشت | صبا مشاطگی میکرد و میگشت
بهد ناز شیرین در شکر خواب | گلش را خوی ز شبنم کرده شاداب
شکوهش کرده جا بر خوابگه تنگ | ز شوخی نرگسش با خواب در جنگ
نی در خواب و گه بیدار بودی | گهی لبتی لطف گاهی کشودی
صبا بوی گلش دادی ره آورد | شکر خواب صبوحش تلخ میکرد
نسیم باغ گفتی در دماغش | مقیم تا بدم در صحن باغش
گلی در گلشن آرم مست و چالاک | که هر گل صد گریبان را زند چاک
ز بوی گل در آمد عطسه در تاب | به یک عطسه تهی شد چشمش از خواب
بیاض چشم گلگون چهره پر نور | سراپا همچو چشم خویش مخمور
ز نرگس دور کرد آشفته سنبل | هوای ابر دید و نکهت گل
ز ماه جلوه گلهای سیراب | به بیداری چمن میدید در خواب
به بلبل گفت کاین هنگام صبوحست | نسیم باغ وحی هیچون روحست
هوای ابر و بیم آشنا نیست | بما ترک آسایش صوابیست

بگفتا این چه هنگامست لی باغ ‌ ‌ نه اینجا بار طاوس است نی زاغ

اگر حور آید این دروازه بسته است ‌ ‌ بگو بیرونش کلید در شکسته است

گر آید باغبان گو بیندی سوز ‌ ‌ که در باغ آتش افتاده است امروز

خیال من گر آید آشنا نیست ‌ ‌ وگر در نشکند چون او خجل کیست

نسیم از در در آید نی ز دیوار ‌ ‌ چو آید خلوتی عشق نه طرار

وگر بیرون نشاید باد غماز ‌ ‌ نگیرندش که بوی ماند باز

گر آید نامه آور مرغی از شاد ‌ ‌ نیاید تا غضب برخیزد از راه

وگر از بیستون پیغامی آید ‌ ‌ نشیند تا اجابت در گشاید

چو لعلش سیر گشت از درفشانی ‌ ‌ روان شد همچو آب زندگانی

روش داد آنچنان سرو روان را ‌ ‌ که از رشک زمین گشت آسمان را

حذر ز آسیب سنگ و نام میکرد ‌ ‌ گران میرفت و استتمام میکرد

دلش از شید تا محرم رها شد ‌ ‌ نقابش غنچه و دستش صبا شد

نقاب از روی خود چون کرد مهجور ‌ ‌ گذشت از تارک سرو چمن نور

رخش آنباشت سرو بوستان را ‌ ‌ حلاوت داد لحن بلبلان را

چنان گلشن رخش بهره ور شد ‌ ‌ که رنگ گل شکست و تازه تر شد

شکر خنده آن لعل شاداب ‌ ‌ تبسم در دهان غنچه شد آب

چنان بر سوده چیپ شاخسارش ... که گل ناکرده نو گرد بهارش
سراسر ناف آهو بید مشکش ... چکان می بر زمین از شاخ خشکش
ببوی سنبلش مغرور رفتان ... که تمثیلش بزلف حور نتوان
درختان جسته شوخ از جامه خواب ... تر و نو کرده و سر سبز و شاداب
چنار سالخورده سرو نوخیز ... ز هم نشناختی بیننده تیز
بر آب سبزه سنبل رفته در تاب ... ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
فغان زاغ در بلبل اثر داشت ... نوائی بلبلان ذوق دگر داشت
بآب از سایهٔ گل آتش سپرده ... سمندر غوطها در آب خورده
چو لعل غنچه لب آید بدامش ... شمال از پای خود دزدد خرامش
صبا گر فیض نرگس شد شرابی ... کند هر دم لبش در نیم خوابی
سمن سرو واله شد چنان گل ... که صوت فاخته جوید ز بلبل
سراسیمه تدرو از حسن شمشاد ... ز سر وافتاده در دامان صیاد
چمن در دست گوئی جام جم داشت ... که هر نقشی که بود از بیش و کم داشت
ز خود رو سبزه تا پرورده نسرین ... همه تمثال خسرو بود و شیرین
تو گفتی باغ مانی در رحم داشت ... که مشکل نقطها ز نیکو نه بگذاشت
صنم دلشاد از آن عیش نهانی ... که از بار مسیحائی آسمانی

ز چشم و ناز ما دشنام و شمشیر
بپذیرفتم ز دوم مهر بچه باشیر

ز دامن دوستان و دردم شد خرامان
بدستی جان بدستی طرف دامان

گزیدی لب گهی از خود نهفته
شکستی رنگ رویش رفته رفته

بدید از دور شمشاد گل اندام
که می آید کسی تا بهنگام

بلعلش غمزه گفت از آمدن پرس
دلش گفتا من آگاهم ز من پرس

لبش زین گفتگو در پوست خندید
چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید

کنیزی شیر دل او از بر داشت
که ای صبح قیامت از رخت حیا نشست

حریمت قبله‌گاه کج کلاهان
نسیمت تاج گیسو عنبر شاهان

همین دم گرم رولی آمد از راه
بدستش نامه سربسته شاه

اگر فرمان دهد ماه سبکدل
بیارد نامه شاه تنگدل

چو بشنید این سخن طاوس اناز
گرفت از موی بیشش فتنه پرواز

چنان رنگش بر آشفت و رها شد
که یکیک تار زلف از هم جدا شد

شمیمش باغ زهرآلود میگشت
انیم اندر دماغش دود میگشت

سیاست نیامش تیغ و سکست
نگاهش برابر چشم مست

دمی پیشش در صد فتنه اندیشه‌ای
نگاهش سهی جنباند و میگفت

بشاه این شوخ چشمان را ...
اگر با شاه نه با دیگری هست

گرفتی جام و گفتی المیثادی
نداشامیدی ولی بازدادی

پرستاران نشاط از سر نهادند
بروی دل در حیرت گشادند

که این اندیشه یارب از چه رو داد
چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد

صبا گستاخ بر رویش وزیدست
دماغش بوی ناخوش هم شنیدست

نوائی کرده است از مرغکی گوش
نیاشامیده جامش می پر و نوش

چنین هر کس درنا بوده می‌سفت
بزیر چشم با همدوش میگفت

که ناله بانگ توسن بود گاهش
دو افیند نداهو تک براهش

چو توسن خیست و توسن قطره زن شد
چمن گلخن شد و توسن چمن شد

نیام راز دار مست مستور
عمل پیمائی مستی خاک مغرور

تباه اندیش ساز عیب جویان
تهی مغزی ده نابوده گویان

روان بخشنده حوا و آدم
عیان سازنده پستان مریم

چو صلح اندیش خواهد دشمنان را
کلید دل کند کذب زبان را

چو خواهد دوستان را گرم بیناش
که آید نقش صدق از تهمت فاش

بلی بر لوح شاه این نقش بستست
که شد طرف کله را پر شکستست

با هوس نیاید ناخن شمشیر
زبانش می برد ناموس شمشیر

لبس از این لقمه های نوش پیوند | لوازان شد سخنم انگیز سوگند
بشاهی کش وفا تعویذ بازوست | به دردلیشی که شاهش هم ترازوست
بنوش طعنه زن یعنی لب شاه | بجوش حسن من یعنی شب ماه
بمکتوبی که تا زاو را ادب کرد | بمضمونی که دو ناموس تب کرد
بنازی کز عتاب شاه کم نیست | بجلی کش علامت در قدم نیست
بجوی من که دانی فتنه کیشش | بعید من که خوانی عهد خویشش
بآهوئی که چینش بام قصر است | بیالوئی که شهر آشوب عصر است
بشیری کز هوس در دام آهوست | بشهبازی که دست آموز تیهوست
بیاقوتی که جاندار وی شاهست | بیاروئی که نرگس والتش جاهست
بآن آهو که عفت مست مشکش | بآن کوثر که تهمت کرد خشکش
بناموسی که بر شیرین و بالست | بطاوسی که پایش رشک بالست
بشمعی کش سخن با آفتابست | بفانوسی که یک نامش نقابست
بتشویشی که با من هم سرشتست | بآزردی که از من در بهشتست
بگیسوئی که دانی چند تارست | بنیرنگی که بینی در چه کارست
بحسن من که شهر آشنائیست | بعشق من که صیدش روشنائیست
بجام هر که بی غمزه و نگون است | بچشم هر که بی من غرق خونست

دلی شاهان دل طناز دارند | که با معشوق میل ناز دارند
چو رسم شه بود جوری که دیدیم | کشیدن عیب کس نبود کشیدیم
چو طی شد نامه رو از گفت و گو تافت | نه بیش نامه پیرافگند و رو تافت
بعهدی کین دعا راندان غلط باز | کجا بودم که با شه گویم این راز
که در سوگند داد صدق داد سست | نه بر گلگون بتوسن زین نهادست
غلط گویم کجا لب می کشودم | بهیچ باز لبش صد ره میستودم
بنام آنکه بار دل گران کرد | دعا را محرم راز نهان کرد
دعای کافکند در سینها فرش | بیک جنبش پرد از سینه تا عرش
هران مطلب که در عالم نگنجید | بیک لفظ دعا گنجاید و گنجید
لب ما را دعای شه در آموخت | بجیب هر دعا صد مدعا دوخت
چو باز آمد بتوحید خداوند | دعا را بالغرض داد و پیوند
که گوشش شاه با پیغام ما باد | لبش آماده الزام ما باد
نگون باد آن قدح گز زهر پرساخت | فراموشش مباد آنها که پرداخت
مبادا نامه از اندیشهٔ خام | جوابی زود با دستش وقت الزام
ولیتالیش تهی باد از بداندیش | میاموزاد بد عهدی جز از خویش
پیامش خواهش دیدار بادا | رسولش را بزین در بار بادا

دعائی ما که شبهای زهرناکست | قبولش باد اگرچه قهرناکست
صلاح خویش در تلخی مدارا د | زشیرین تلخ گوئی گمره را نباد
چو این مکتوب سر در کم بر آیست | بپیش نامه بر اگنده و برخاست

کدر از ما به مکتوب آشنا نیست
بد و پیغام ما جز دعا نیست

یکی کفر آزمای آتش آهنگ | صنم بر میتراشید از یکی سنگ
یکی گفتش ازین هیکل تراشی | عجب دارم اگر نادم نباشی
بگفتا انکه محتاجم بجودش | صفائی جبهه بخشد سجودش
چراغ سومنات آتش طور | بود زو گوشش جبهت را نور و نور
بگفت این گفت و گوئی زیبا نیست | نشانهای خداوند جهانست
زهی نادان وابله کان تو باشی | خداوند جهان بر میتراشی
بگفتا ای ندانی غطل از غند | تسلی میتراشم بی خداوند
عجب دردیست بی ارام بودن | بدان بودن دوائی آزمودن
دوائی درد بی آرامی استاین | انیس خلوت ناکامیست این
نمیتوانم بدست آورد آبی | نمائم تشنه [illegible]
[illegible] را چو دست این چنین در کار | [illegible]

نکو بنگاشتن کی صنعت اوست | اگر تمثال شیرین نیکوست
گران صورت که او سازد به تیشه | نه بیند هرکسی تقلید پیشه
هنر او بخشش که پرگار و منقار | شود مانی به جان نقشش خریدار
گزان خوشتر قلم نقشی برآرد | بزشتی آید ار دشمن نگارد
گزان صورت شکر بر لوح انگار | نگارد هم نخوردش گرد بیمار
بپوشد آن چهره کز صدره کشاید | که آید زشت تر زو نیکوتر آید
خیال او کسی کز من رمیده است | بصورت هیچ من زشتش ندیده است
اگر فرهاد گر مانی نگارد | مثال اوست حسن خویش دارد
ولی باید کشیدن نقش از آن بت | کسی کز پرده بیرون آورد دست
ز عشق از مهره در لوحی و غیرت | نبستی نقش او بر لوح شهرت
وگر بستی بحکم صنعت خویش | فرو شستی ز تمثال هم فرا پیش
چو نرگس بخت بد فیروز گردد | هنرمندیش عیب آموز گردد
ز عشق از طینت او داشتی رنگ | بدل بستی مثال او به سنگ
چه میگوید مثال او کدام است | بران بازیچه این تهمت چرا است
چنان شیر افگنی هم شوخ و هم شنگ | مثالش کی نماید خشک بر سنگ
کجا تمثال او ما تد بر فتار | کجا بی روشنیه گردد نقش دیوار

اشتہار

دیوان قدسی

یہ دیوان فصاحت عنوان جسکی تلاش بشیتر قدر دانان عالی وقار و ناظرین اولو الابصار کو مدت سے تھی اتفاقات زمانہ سے ہمکو دستیاب ہوا لہذا بنظر فوائد گوناگون و ترقی علوم و فنون اسکی اشاعت کی درپی ہوئی اب جبین انتظام و سعی مالا کلام ہمارے مطبع مین چھپ رہا ہے یقین ہے کہ بہت جلد اتمام کو پہونچے اگر کسی صاحب کو خریداری اسکی منظور ہو تو براہ مہربانی ہمکو مطلع فرمائین فقط قیمت فی جلد ہ ر مقرر ہے

غزل

ای همدلی ما چه دل همه گونه هجران در بغل	چشم ز خون در آستین و اشک طوفان در بغل	باد صبا گر بگذرد از کوی تو سوی چمن
هر غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل	نازم خدنگ غمزه را کز لذت آزاد او	از هم چرا خستهای دل در دیده پیکان در بغل
قاصد هم از کوی او تا در نثار مقدمش	هر طفل اشک دیده ام بیرون دود جان در بغل	بر تیغ ز عارض بر نگین بکشیده هم تا جاودان
دو فرامش صبح را خورشید تابان در بغل	سخت مرا از تیرگی صبح و فراق شام غم	پیچیده چون طفل یتیم اشک از کناران در بغل
ز دید گبران میرسم با نیک باشا بستگی		زنار پیچان در گلو ناقوس نالان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
او جنس آمرزش بکف من نقد عصیان در بغل

المشتہر
چھوٹی لال مالک مطبع

۲۲۴ع

۲۲۴ع

ف ۸۹۱۶۵۱۲۵

۳۵۴۸

مثنوی شیرین فرهاد

Date	No.	Date	No.
	۵۹۳		